اجتماعی، فرهنگی، سیاسی، اقتصادی، ورزشی
golshanemehr1@yahoo.com
صاحب امتیاز: احسان مکتبی
maktabi_Ehsan@yahoo.com
مدیرمسوول: مریم قرآنی
ghorani_maryam@yahoo.com

نشانی: گرگان ـ خیابان امام خمینی ـ باستاد قدس ـ طبقه سوم ـ تلفکس: ۳۲۲۴۱۱۹۵-۳۲۲۴۲۳۰۲-۰۱۷
نشانی سردبیرستی مازندران: ساری ـ سه‌دیل شهدا ـ اول خیابان ۱۸ دی ـ تلفکس: ۳۲۲۵۸۳۳۶-۰۱۵۱
نشانی سردبیرستی سمنان: شاهرود ـ خیابان ۱۷ شهریور ـ باستاد مدرسه قلعه ـ طبقه دوم ـ تلفن: ۳۲۲۱۰۷۰-۰۲۳
نشانی سازمان آگهی‌های تهران: تهران ـ خیابان کریم‌خان ـ خیابان نجات‌الهی ـ کوچه امانی ـ پلاک ۲۲ واحد ۸ ـ تلفن: ۸۸۲۴۲۲۷ ـ ۰۲۱
اینتوگرافی و چاپ: جام جم ـ ساری

www.golshanemehr.ir
دوشنبه ۲۹ دیماه ۱۳۹۳ / سال شانزدهم / شماره ۱۲۷۸
دوروزنامه
گلشن مهر

باز نشر گفت و گوی گلشن مهر با حاج محمد ذبیحی در مهر ماه ۱۳۸۸

خدا را با تمام وجود قبول داشتیم

پیمانه امان هنوز پر نشده بود

احسان مکتبی – وقتی در برابرش می‌ایستی گمان می‌کنی چیزی هستی در اندازه‌های او، اما وقتی شروع به سخن می‌کند آنگاه با تمام وجود احساس می‌کنی گرو و غباری هستی که در برابر قله‌ای ایستاده است. خصوصا آنگاه که سخن از رشادتها و مردانگی‌هایش می‌کند و وقت فراغ و خداحافظی های عملیات را به زبان می‌آورد گفت و گوی ما را با حاج محمد ذبیحی مرد روزهای سخت جنگ و ایستادگی بخوانید

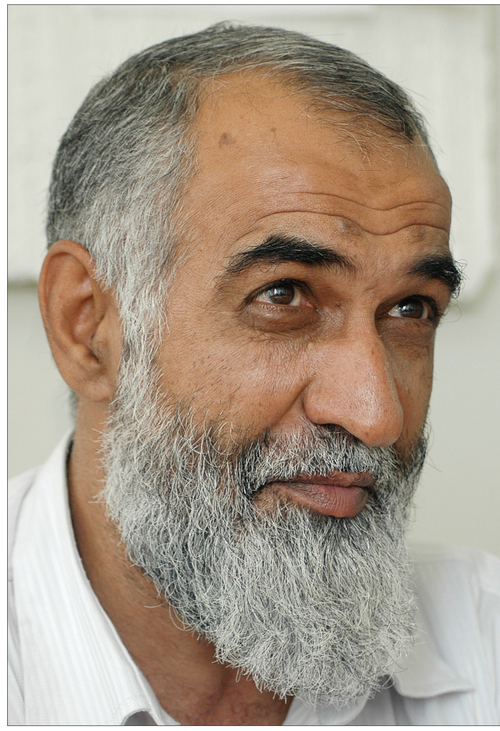

من محمد ذبیحی هستم، متولد ۱۳۳۶، فرهنگی و در حال حاضر نیز مدیر مدرسه جندالله هستم

■ **زمان انقلاب و جنگ چند ساله بودید؟**

زمان انقلاب دیپلم گرفته، بعد از پیروزی انقلاب ما بهمراه جمعی دیگر از بچه‌های هم سن و سال با توجه به نیاز مناطقی مثل سیستان و بلوچستان برای کمک با اتوبوس به آن مناطق رفتیم، دقیقا آذر ماه سال پنجاه و هشت، سردار شهید شعبان علیپور، رضا جعفری (مسوول دفتر حاج آقا نور) شیخ عبدالله فرمانی، علی فرمانی، شهید حسینعلی مقابلی (از بچه‌های مرزنکلاته) دو تا از بچه یساقی اکبر و اصغر پاستدی، شهردار وقت گرگان آقای کریمی ، ما چهار و پنج ماهی اونجا بودیم و بعد من برگشتم و بعد جنگ شروع شد و چون خدمت رفته بودیم و آموزش هم دیده بودیم در بسیج و پنجم دی ماه سال پنجاه و نه رهسپار جبهٔ شدیم، من، فرزند حمزه‌ای سید مصطفی حسینی، حسین مکتبی، ملائک مازندرانی، محمدجعفر مازندرانی و ... بعد چند ماهی کردستان بودیم، همان ایام هم ما به اصرار مادرم ازدواج کردم، حدود سال شصت ویک، ۶۰ ماه بعد از ازدواج راهی جبهه‌ها شدم، این بار به عملیات رمضان رسیدیم، در تابستان خوزستان برای عملیات رمضان آماده شدیم در همان زمان در نوزدهم رمضان سال ۶۱، عملیات شروع شد، من سیدمصطفی حسینی و شهید حجت‌الله کریم‌آبادی که از دوستان صمیمی هم بودیم آنجه به عنایت نرسیدن نیروها به پرورش ماهی و گیر افتادن در ملتی‌های عراق به منجر می‌شد تا از سه طرف (دوبرده، راست و چپ) به نیروهای ما حمله کنند. ما زمینگیر شد، غروب همان روز به دستور عقب نشینی دادند، حساب کنید روز، بیابان در نیمروس مستقیم دشمن عقب نشینی کردیم بهمین خاطر حدود سه کیلومتر روی ما آتش ریختند و ما تمام یازده کیلومتر رفته را برگشتیم تا خط اول، آنقدر آتش سنگینی بود که نمی‌دانستی کجا باید جان پناه بگیری، توی کانال می‌رفتی می‌خوردی ، کف، میبد بدتر از کانال یا تیر مستقیم تانک و فنامه میزدند، هر کس هم می‌خورد دیگر برنمی‌گشت یعنی نمی‌شد که کسی را برگرداند، در همین حیا بود که یکی از بچه‌های زیارت یعنی آقای میقانی مجروح می‌شود و دوستش هم بخاطر میقانی می‌ماند که هر دو اسیر می‌شوند و البته الان برگشتند و فرهنگیند ما بعد از سه چهار کیلومتر آمدیم یک نفر بر آمد و بعضی از بچه‌ها را عقب برد، آن روز ما در خط اول خودمان بودیم. کردیم ولی تا غروب آنقدر عراق آتش ریخت که نمی‌دانستیم چه کنیم از کردان ما تنها یک گروهان ونیم ماندیم، بعد دوباره گردان دیگری به نام گردان امام محمدباقر (ع) را به ما ملحق کردند تا یک گردان شود، در همین لحظات عراق آنقدر پاتک زده که نیروهای ما در دست راست گروهان ما، اسیر ملتی‌های آنها شد ، عراقی‌ها گاز انبری بچه‌های ما را گرفته بودند و در همین حال سه تا از هلی‌کوپترهای ما آمدند، با آتش و تهدید توانستند با هلی برد ۵۰ تا ۶۰ تا از بچه‌ها را نجات بدهند، البته در همین آتش و درگیری یکی از هلیکوپترهای ما هم با گلوله‌های ۱۲۳ میلی‌متری سقوط کرد، همگی مسئله بزرگی برای ما بود که بعضی از بچه‌های ما هم زمین گیر شدیم خلاصه آن شب هم این بود که بعضی از نظرها هم برای ایجاد ترس و وحشت در دل بچه‌های ما شایع می‌کردند که عراق به جایی می‌رود که دیگر نمی‌تواند برگردد، دل بچه‌های ما هم بخاطر همین حرف‌ها شلوغ بود، در شلمچه، رمل‌های داغ جبهٔ ایران تانک‌های عراق را تانک ایستاده بودند تا از ظهرها هم برای ایجاد ترس و وحشت در دل بچه‌های ما تانک ها هلب و جلو می‌کردند و شروع به حرکت این طرف و آن طرف کردند، دل بچه‌ها شروع کرد به سر و صورت می‌زدند که اگر یک دقیقه عملیات نشود می‌افتادی و می‌خوابیدی برگردی همین‌ها چهره‌ها شروع کردند به حرف‌هایی که من خاطره می‌دانم.

■ شما ایام عملیات رمضان ازدواج کرده بودیم واقعا زنی اون حال و هوا، مسئولیت زن و زندگی خانواده، مادر، پدر و ... واقعا چه عللتی داشت که شما اینطور استوار می‌ماندید؟ ارتباط شما که چه با خدا نزدیکتر باشند، ترس آدم کمتر می‌شود، اگر هم عملیه هرچه مخلصتر، راحت‌تر هر چه از خود بگذری به خدا نزدیکتر می‌شوی، شهدا هم همینطور بودند چون مخلص بودند خدا حمایتشان بود.

البته حاج آقا بادامان هست بعد زمان عملیات رمضان حدیثی هم خیلی معروف شده بود از قضا توی وصیت‌نامه شهدا هم بود که در طبیتی برخی و دشمن و در وحدتی عرضی و عرض عشقی و من عشقی عشقه ...

و هر کس من را بخواهد بسوی من می‌آید هر کس ... اما کنار اینها برخی خاطرات جالب هم برای ما بگویید؟

من کلا بیش از حیفه خیلی آدم حساسی بودم یک دوره‌ای به غذا خوردن، مثلا در خوردن نان و ... هر چیز دیگه، وقتی در عملیات رمضان در مرحله اول شرکت کردم شب وقتی عراق منور زد، هنگام صرف غذا دیدم روی مره‌ام افتاده و با جثه‌ام هیچی نمونده به من شده دیگه از آن زمان به بعد حیاتی از دستم رفت، بهمین خاطر برایم عادی شد و قدر عافیت را دانستم.

■ همسر

همسرم همیشه و در همه حال موافق و همراه من بود، اتفاقا یکبار موقع اعزام خانمم به همراه دختر کوچک و دوساله‌اام آمده بودند برای یدرقه، نزدیک ظهر آمد بعل من و هیچ‌چیز نمی‌شد او را از من جدا کند و هرچه کردیم دوستان و همراهان جدا نمی‌شد و نمی‌گذاشت من بروم که بچه همراهان را درآورد، خانمم می‌گفت بعد از آنکه شما رفتید، من و دختر کوچولو برگشتیم دخترم تا به خانه رسیده است تلویزیون را از روی میز انداخت و تا ساعتها گریه می‌کرد و بهانه می‌ام را می‌گرفت تا مثلا در وقتی من بسیارستان بودم عراق یک پرستار نمی‌گذاشت تمام مدت به من خدمت می‌کردم کم نمی‌ذاشت و یک بار هم خودم به اقامتگاه یک پرستار دیگر آمد و گفت خانمم حالش خوب نیست و به بیمارستان بیاید، من هم رفتم، اتاقی را در اختیار گذاشتند و گفتند